قانون‌های کلاس صدف

بهیه ربیعی
مربی پیش‌دبستانی دخترانه‌ی حضرت جوادالائمه(ع)، ناحیه ۲ یزد

خاطره‌ی آن روز برای همیشه در خاطرم ماند. اواخر سال تحصیلی ۹۵-۹۴، بوی بهار همه‌جا را پر کرده بود، زنگ دوم چهارشنبه‌ها، طبق برنامه‌ی هفتگی، رباتیک داشتیم؛ یعنی معلم فوق برنامه باید کلاسم را هدایت می‌کرد. من هم دفترهای شاگردانم را برای بررسی با خود به دفتر مدرسه آوردم. مشغول بررسی بودم. تقریباً چهل دقیقه از زنگ دوم گذشته بود که مادر محیا یاوری، یکی از شاگردانم، وارد دفتر شد. با چهره‌ای مهربان، چشمانی درشت و مشکی، و اندامی تقریباً لاغر با چادر مشکی و لبخندی که همیشه در صورتش دیده بودم؛ با کم‌رویی خاصی که به نظرم محیا هم آن را از مادرش به ارث برده بود.

به احترام او از جا برخاستم و سلام و احوال‌پرسی کردم. او هم مانند همیشه آرام پاسخ داد. درباره‌ی موارد آموزشی و اخلاقی محیا صحبت کردیم. بعد از آن، از من خواست اجازه‌ی محیا را بگیرد تا با خود ببرد: چون برایش برنامه‌ای پیش آمده بود که نمی‌توانست طبق معمول به دنبال دخترش بیاید، از او خواهش کردم در دفتر حضور داشته باشد تا من به فرزندش اطلاع دهم.

کلاس من در انتهای راهرو قرار دارد. پشت در کلاس رسیدم. با انگشت ضربه‌ای به در کلاس زدم و بعد در را باز کردم. شاگردانم به احترام ورودم از جایشان بلند شدند و خوش‌آمد گفتند و من هم تشکر کردم. وقتی معلم فوق برنامه را در کلاس ندیدم، از نماینده‌ی کلاس پرسیدم: «ستایش جان! خانم رباتیک کجا هستند؟» ستایش جواب داد: «خانم اجازه! کسی به کلاس ما نیامد.»

تعجب کردم و گفتم: «این ساعت رباتیک داشتید، مربی رباتیک نیامده است؟»

شاگردانم همه با هم گفتند: «نه.»

با شگفتی بیشتر پرسیدم: «خب، ستایش جان! پس چرا به دفتر اطلاع ندادی تا خودم به کلاس بیایم؟»

گفت: «خانم اجازه! خودتان گفته‌اید قانون پنجم کلاس این است که بعد از زنگ تفریح در کلاس مرتب بنشینیم تا خانم معلم بیاید. ما هم منتظر بودیم تا معلم بیاید.»

واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. هم خیلی خوش‌حال بودم که قانونمندی در کلاسم نهادینه شده و هم ناراحت از اینکه وقت با ارزش شاگردانم بیهوده تلف شده است. محیا را صدا زدم، به دفتر بردم، تحویل مادرش دادم، با آن‌ها خداحافظی کردم و به دفتر آمدم از معاون پرسیدم: «آیا امروز برای مربی رباتیک مشکلی پیش آمده؟» خانم مدیر که پشت میزش مشغول کارهای روزمره بود، با صدای من سرش را بلند کرد و گفت: «بله، تلفن زد گفت که نمی‌آید» و از خانم معاون پرسید: «مگر به همکاران اطلاع ندادید؟» خانم معاون هم فراموش کرده بود به من اطلاع بدهد. به هر حال، آن روز گذشت و من متوجه شدم که حتماً باید در قانون‌های کلاسی تجدیدنظر کنم!

گُل روز معلم

نرگس آهنگران

سال‌ها پیش در دبستانی در منطقه‌ی روستایی تدریس می‌کردم. دانش‌آموزان دختر و پسر بودند. نزدیک روز معلم بود و من می‌دانستم بعضی از آن‌ها از نظر مالی در فشار هستند. از همگی‌شان خواهش کردم برای هدیه‌ی روز معلم یک نقاشی بکشند. بعضی‌ها اعتراض کردند که نه، ما می‌خواهیم کادو بیاوریم. وضع بدتر شد و من تأکید کردم فقط نقاشی.

روز معلم وقتی وارد کلاس شدم، بچه‌ها مرا شگفت‌زده کردند. هر کدام به تناسب وضع مالی‌شان چیزی آورده بودند از دسته‌گل‌های زیبا گرفته تا لوازم دیگر؛ ولی من نگران پسرکی بودم که می‌دانستم حتی نمی‌تواند تغذیه‌ی روزانه‌اش را به مدرسه بیاورد. تمام حواسم به او بود و مرتب دور و برش می‌گشتم. بچه‌ها اصرار داشتند هدایایشان باز شود و این مرا مضطرب‌تر می‌کرد.

زنگ تفریح به صدا درآمد و بچه‌ها به حیاط رفتند، جز همان پسرک. آرام و سر به زیر نزدیکم شد. یک دسته گل پلاستیکی را که با نخ کاموا به هم وصل شده بودند، جلوی صورتم گرفت و خودش را در آغوشم انداخت. هر دو گریه کردیم. من به خاطر این همه لطف و او به خاطر اشک‌های من.

گل‌ها را به خانه بردم و با سایر دسته‌گل‌های زیبای بچه‌ها داخل گلدان گذاشتم. هر بار که نگاهشان می‌کردم، دلم برای پسرک فرو می‌ریخت. شاید دو هفته گذشت و تمام گل‌های زیبای بچه‌ها با تزئینات قشنگشان پلاسیدند، اما گل‌های پلاستیکی پسرکم هنوز درگلدان خانه‌ام بوی عشق می‌دادند!